الحمد لله علی احسانه و تفضلی علی محمد صلعم و عترته که در اوان

محمود و زمان مسعود در متن این کتاب بیان و صالح تذکره

بعضی کرامات حضرت سلطان العاشقین و سر دفتر واصلین و بحر پر تموج

یعنی حضرت منصور حلاج شمه از احوال حضرت شمس تبریز قدس الله سره مسمی به

ذکر الطالب

و بر حاشیه رساله مسمی به

ظفرنامه

تالیف نموده خواجه بزرجمهر وزیر اعظم بادشاه نوشیروان عادل

حسب الحکم شاه ذیجاه باستعانت ارسطاطالیس استاد خود

مشتمل بر یکصد و هفتاد سوال و جواب بطرز و ترتیب نادر

بکمال اختصار در بیت السلطنت لکهنو طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بود منصور عجب شوریده حال / در ره تحقیق او با صد کمال

حال او حالی عجب بود ای پسر / نی چو حالِ با خسان بی‌خبر

در ره سیرِ حق ره برده بود / نی که همچون ما و تو گم کرده بود

او شراب وصل حق نوشیده بود / دایما از شوق حق جوشیده بود

ره بتوحید حقیقت برده بود / لاجرم در چشم کلّی مرده بود

او یقین خویش حاصل کرده بود / در یقین خویشتن واصل گشته بود

راه در گنج معانی برده بود / نی که همچون ما و تو در پرده بود

عاشقِ صادق بدان ای بی‌صفا / عارفی فارغ بدان کاین وفا

در علوم دین وقوفی داشت او / هیچ علمی را فرو نگذاشت او

عالمان در علم او درمانده اند / عارفان در بحث او وامانده اند

سالکان دیدند سلوک آن کرام / جمله پیچیدند سر اندر گلیم

عاشقان در عشق او حیران شدند / در خیالِ زهد او رسوا شدند

صادقان از صدقِ او خون جگر / سالها خوردند کس را نی خبر

حال او حال عجب بود ای فقیر | هم به معنی هم بصورت بی نظیر
بود پنجه سال او اسرار نوش | ناگهان روزی برآمد صد خروش
زد انا الحق سر حق پیدا بکرد | جمله بغداد پر غوغا بکرد
اهل بغداد آن زمان برخاستند | از برای خونش فتوی خواستند
سیصد و هفتاد تن از عالمان | جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان
کین زمان منصور کافر گشته است | از طریق دین ما برگشته است
جمله بغداد پر غوغا شده است | که او بگفته خویشتن رسوا شده است
بازگردد از این گفته نهان | ورنه خونش را بریزیم این زمان
همگنان نزد خلیفه آمدند | کام خود را از خلیفه خواستند
وا نمودند حالت منصور را | کشف سر آن شه مشهور را
چون خلیفه واقف آن کار شد | در دل او صد هزاران خار شد
زانکه دایم او بصحبت او بدی | کام دل از گفته او بستدی
صد کتاب از گفته او خوانده بود | سر معنی را بجان بنشانده بود
لیک از ترس عوام عالمان | منع نتوانست کردن آن زمان
پس بفرمود او که زندانش برند | بو که باز آید ازین آن مستمند
من همی دانم که او مرد خداست | فارغ از کفر و نفاق و از هواست
بعد ازین منصور در زندان نشست | بود در زندان گروهی پای بست
چارصد تن بود در زندان پدید | چون در آنجا رفت شیخ هوشمند
شب در آمد گفت ای زندانیان | اندرین زندان چرا اید این زمان
جمله برگفتند حال یکدگر | گر این سبب هستیم با اندر خطر
بعد ازین منصور گفت ای همرهان | جملگان آزاد گردم این زمان

مرد زندان گفت ما در بند سخت ... کی توانیم رفت زاینجا نیکبخت

شیخ آمد دست را افشانده زود ... جمله شان زان بند از هم درگشود

بعد ازین گفتند درها بسته اند ... ما در اینجا خوار و زار و مستمند

چون برویم ای پیشوای سالکان ... چونکه در بستند بر ما هالکان

پس اشارت کرد آن مرد صفا ... رخنه ها گشتند در دیوارها

چارصد رخنه شده پیدا پدید ... هر یکی از رخنهٔ بیرون دوید

اهل زندان چون بدید آن حال کار ... پیشش آمد و یکی بگریست زار

دست و پای شیخ را بوسه بداد ... بارها رو بر کف و پایش نهاد

گفت ای شیخ بزرگ خورده دان ... خیز رو تو نیز همچون دیگران

گفت من آگه شدم از سر کار ... می نیارم رفت جز بر پای دار

تا که جمله سالکان آگه شوند ... در طریق عشق ما تا زنده شوند

بعد از آن گفته که برخیز و برو ... تا که یکدم با خدا باشم گرو

چونکه زندانی برفت آن مرد دین ... در مناجات آمد از راه یقین

گفت ای دارندهٔ کون و مکان ... غیر تو خود نیست در هر دو جهان

گفت ای دارندهٔ عرش مجید ... عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید

گفت ای دارندهٔ لوح و قلم ... اینجهان و آنجهان از تو علم

گفت ای پیدا و پنهان آمده ... خلق و عالم از تو حیران آمده

گفت ای آرام جان عاشقان ... هم توئی درمان درد بیدلان

ای وصالت آتشی افروخته ... هر چه غیر از تست جمله سوخته

ای وصالت عاشقان بشناخته ... جان خود را اندرین ره باخته

ای وصالت آرزوی جان من ... آتشی زد در دل ویران من

ای وصالت ترک تجرید آمده / ای وصالت گنج توحید آمده

ای وصالت وصل من یاخته / لاجرم در عشق جانی باخته

ای وصالت کرده زندان مرا / در وصالت گم شده هجران مرا

ای ز عشقت عاشقان در گفتگو / اندرین راه آمده در جستجو

ای وصالت گشته چون آشکار / می برد خود را ابر باب دار

بار دیگر ای الست جمع آمدند / همچو پروانه بر شیخ آمدند

صد هزاران خلق در غوغا و شور / بر در زندان رسیدند از غرور

تا که بر دارش کشند از چار سو / خلق و عالم سی و دو دیدند گو بگو

شبلی آمد آن زمان پیش چنین / گفت شیخ با قبا و است او بقید

شیخ چون بشنید برخاست آن زمان / با مریدان رفت در زندانیان

چون رسید آنجا که خلقی بیشمار / دید آن شیخ بزرگ نامدار

گفت ما را بگذران مهلت و بید / بعد از آن تان هر چه بیاید کنید

این بگفت و زود در زندان دوید / دید آن شه را ز هیبت می طپید

گفت ای منصور کن قطع فراق / چند باشی گفتگوی از نفاق

در خیال خویش دیوانه شدی / از چه بیت عشق بیگانه شدی

این حدیث تو هم از دیوانگی است / عقل را با این سخن بیگانگی است

این چه تو گفتی که پیغمبر نگفت / این گهر را پیدا کس نسفت

باز قرآن را همه شرح و بیان / داده اند و کس نداد این نشان

پیشوای ما همه چون مصطفی است / لاجرم تو آنچه گفتی او نگفت است

آنچه گفتی محض کفر است ای فتی / درگذر از کفر و تشنیع از سیه

تا که تو هم سیر بی سیدم / تا که تو در ماندهٔ ...

گفت منصور رش که بشنو ای پدر
از رموز عشق هستی بی خبر

تو به بند صورت در ماندهٔ
کی تو اسم حرف احمد خواندهٔ

من رانی گفت احمد در بیان
تو کجا دانی که هستی بی نشان

لی مع الله گفت احمد با صفا
تو کجا دانی که هستی بی وفا

نحن اقرب گفت رب ذو الجلال
تو کجا دانی که هستی در ضلال

تو بصورت همچو کافر ماندهٔ
واصل حق را تو کافر خواندهٔ

خرقهٔ ناموس را پوشیدهٔ
بادهٔ سالوس را نوشیدهٔ

بت پرستی میکنی در زیر دلق
می نمایی خویش اصلی پیش خلق

تو سلوک راه از خود کردهٔ
لاجرم در صد هزاران پردهٔ

وا اماهی کردهٔ این خرقه را
میفروشی هر زمان این خرقه را

در خودی و خود گرفتار آمدی
لاجرم در عین پندار آمدی

راه تجریدی فنا را تو نیست
ره که راه بی نشان راه تو نیست

ره که در تقلید مانی مبتلا
سر توحید از کجا تو از کجا

چونکه بشنید این سخن از وی جنید
در دلش افتاد در صد گونه قید

پس برون آمد از آنجا همچو باد
رفت اندر خلوت خود سر نهاد

عالمان آندم فغان بر داشتند
از جنید پاک فتوی خواستند

شیخ گفتش او بظاهر کشتنی است
لیک باطن را ندانم منکر چیست

چون جنید پاک فتوی داد شان
عالمان و جاهلان کردند فغان

تا که بر دار کشند منصور را
آن قتیل عشق گنج نور را

شبلی آمد بر صفت پیش او نشست
گفت ای مرد خدا ایزد پرست

سر اسرار حق چرا کردی عیان
لاجرم سر را نهادی در میان

چونکه سرّ خویش را کردی عیان — این زمان خون تو خواهد شد روان
گر سرت باید ترک سر بگوی — ور سرت باید تو ترک عمر بگوی
سر مکن دیگر عیان ای مرد کار — تا نباشی در میان خلق خوار
می برندت این خسان بهر دار — تا کنندت این زمان پای دار
بعد از آن منصور گفتش کای رفیق — من فتادم در تنگ بحر عمیق
محو شد اعضای کلی من بهم — فارغم از خوف و زشادی و غم
من نه آنم منصورم منصور مبین — اندرو توحید حق در رهم ببین
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کین و از هوا
گنج پنهانم درین جسم آدم — سر اعیانم درین رسم آدم
اولین و آخرین من بوده ام — ظاهرین و باطنین من بوده ام
سرّ توحید این زمان پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
من وجود خویش را فانی کنم — در بقای حق بحق باقی کنم
بر سر دار آورم این جسم را — پس بگفتا در رم این اسم را
تا بدانند عاشقان سوخته — اسم اعظم را ز من آموخته
من برای جمله عالم آمدم — زان سبب در نفس آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم — لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برای سرّ توحید آمدم — لاجرم در ترک تجرید آمدم
من برای کل اشیا آمدم — لاجرم از جمله پیدا آمدم
من طریق عشق احمد داشتم — تخم دین در راه احمد کاشتم
اسپ را در راه احمد تاختم — جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده ام — گوی از خلق دو عالم برده ام

مصطفی‌وار شیخ سنت در راه دین / او مرا بنموده است راه یقین
من از این ره بر نگردم مشتملا / چند دارم بی با من آخر ماجرا
مهلتی خواه یکزمان تو زین خطر / تا بگویم بار بندم یک روز دیگر
زانکه یاری ما هست با صفا / شیخ توحید است آنجه دشت ا
جان خود در راه حب در باخت حقیقت / سر معنی را بجان قبا ساخت
کامل است در راه دین مصطفی / سروم از حق یافته او صد عطا
در حقیقت مرشد کامل ولیست / زانکه ابیندم قطب عالم هر ولیست
هست نام او درین عالم کبیر / سالکان و طالبان را دستگیر
او ز حال من خبر دارد خبیر / می رسید هر دو از اینجا ای پسر
او برون آمد ز شیراز این زمان / صورتش هر دو ابیتی تو عیان
چون بیاید آن بزرگ پاکباز / سر خود با او بگویم من براز
چون شود واقف ز حال آن کبار / بعد از آنم گو بزندم پای دار
شبلی آندم گفت ای مرد دین / مهلتی میخواهد این اهل یقین
میرسید هر دو آنکه شیخ کبیر / او بمعنی و بصورت بی‌نظیر
شیخ عالم اوست ابیندم در جهان / هست کرامات و سقا نقش چنان
تا ببینید با بدر شعر هم آن کبار / گر دهد فتوی بکشتن پای دار
بعد از آن چون روز پیدا شد از قضا / آمد از شیراز آن شیخ کبیر
چون شنید او آمد آن شیخ زمان / رفت پیش شیخ منصور آن زمان
گفت ای مرد موحد از چه کار / از برای تو زدند این هم دار
سر حق را غیر حق کی پا برد / هیچ کس دیدی که با زر می خرد
تو چرا اسرار حق کردی عیان / لاجرم دیدی جفا از ناکسان

توحید از هر سه انا الحق آشکار — گفتی و رفتی چنین بر پای دار

گنج حق سه مخفی بود و مردی خدا — آشکارا کرده اینجا جبرا

راه توحید عیان میدانستی — گنج اسرار نهان پیدا نشستی

تو که پنجه سال بودی باده نوش — وانگاه در راه حق اسرار پوش

این چه بد دادت که این زبان گفتی بهوش — هر دو عالم را نمودی پر خروش

بعد ازین منصور گفت ای پر هنر — من چه گویم آنکه تو داری خبر

بحر معنی بی نهایت آمده است — دانش توحید و غایت آمده است

کی توانی کرد پنهان بحر را — تو به هر کار رسته ای مرحبا

تو نمیدانی که این بحر صفا — هر زمانی می برآرد موجها

گفتن موجش انا الحق آمده — در حقیقت حق مطلق آمده

سر توحید این زمان شد آشکار — گو بریدم این چنان بر روی دار

توبه چون کنم ز توحید اسند — منکشف هرگز برین عاجز منه

شیخ گفتش آنچه گفتی هم رواست — لیک میدانم که ذات تو خداست

چون دهم فتوی ز جهل و ز گمان — من عیان دیدم خدا را این بیان

گفت منصورش بگو از گفت ما — کاین چنین گفته است آن مرد خدا

کشتن من واجب آمد این زمان — در شریعت زد و سازید عالمان

پس از آن آمد برون شیخ کبیر — آن بزرگ دین و آن بدر منیر

خلق و عالم جمله پیش او شدند — تا که فتنه ای شیخ را هم بشنوند

شیخ گفت ای مردمان منصور گفت — قتل بر من گشت این ساعت درست

در طریق اهل ظاهر کشتنی است — لیک در باطن خدا داند که کیست

مسلمانان آمدند فغان بر خاستند — پس طناب دار را آورده اند

بعد از آتش او رسیدند بر دار / بود آنجا خلق و عالم بی شمار

جمله شیخان زود تر حاضر شدند / سالکان و واصلان ناظر شدند

عالمان حاضر شدند و جاهلان / عامه بسیار بود از مرد و زن

پس عجب روزی بد آنجا آن زمان / روز محشر بود گوئی سر بسر

در میان حلاج استاده چنان / همچو شیری در میان روبهان

هیچ او را ترس و بیم و خوف نی / همچو کی ترسد ز رنگ شب نمی

زد انا الحق آن زمان او آنچنانک / خلق و عالم را همه لرزید جان

سالکان آندم ز خود فانی شدند / واصلان در عین حق باقی شدند

صوفیان را تن از و بگداخته / عارفان را جان و دل شد آتشه

زاهدان از زهد بیزار آمدند / ترک خود کردند و در کار آمدند

عالمان آندم فغان برداشتند / عامه را بر صوفیان بگماشتند

تا زنندش سنگها بالاتفاق / جمله بر راه محمد گشته طاق

عامه آنگه سنگها برداشتند / بر سر شیخ سنگها انداختند

چونکه منصور آنچنان دید آن زمان / گفت اینک میروم بر دار هان

دست زد اندر رسن آن مرد کار / پایها را بر زده بر پایه دار

چونکه بر دار آمد آن مرد خدا / هر زمان میزد انا الحق بر ملا

چون کسان او را همی نشناختند / سنگها بر وی همی انداختند

بار دیگر زد انا الحق آنچنان / جمله عالم نیز گفتند همان

خلق و عالم سر بسر از خود شدند / بیخبر آنجا انا الحق میزدند

سنگ خشت و برگ هم خاشاک و خار / میزدند آنجا انا الحق آشکار

سفند سنگی بر گرفت و دست او برید / قطره خون که از دستش چکید

برزمین می‌شد انا الحق آشکار — این چه سرست این چه عشق این چه کار

او فرو مالید دست خود بروی — گفت مردانه از خون آبروی

هم بساعد خویش می‌مالید دست — خویش نشاط کرد غم را لب بست

گفت شبلی این زمان چه دیده — دست بر ساعد چرا مالیده

گفت اینم می‌گذارم من نماز — زین بخون سازم وضوی پاکباز

کاین نماز عشق را اینجا وضو — راست ناید جز بخون آبرو

بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار — از تصوف این بیان رمزی بیار

گفت زین کمتر که می‌بینی مبین — تا ترا در راه حق باشد یقین

بار دیگر گفت ای صاحب نظر — از طریق عشق ده ما را خبر

گفت عشق اینجا بود دیگر دن زد — بعد از آنش اندر آتش سوختن

این بگفت و انجمن شد حال او — منتشر شد در جهان احوال او

بعد از آنش سر بریدند از قفا — عالمان و جاهلان لی وف

چونکه ببریدند سر آن شهسوار — خوش انا الحق میزد آنجا آشکار

بعد از آنش سوختند از مردگان — خاک او بر باد دادند آن زمان

خاک او را باد در آب آورید — هم بر روی آب انا الحق شد پدید

شد سپند جسم و آتش همچنان — از انا الحق صوت بگرفتی عیان

قطره خونش که افتی برزمین — لفظ انا الحق می‌نوشتی همچنین

مولوی روم هم بد اندر آن — سرگروه عالمان و مفتیان

گرچه فتوی قتلش از راه خبر — داده بود و شمس لیک شان از شرر

خوف قتلش هم ولیش مرعوب بود — زبده تقوی حمله اش مسلوب بد

از فقیه عامیان آن پرخبرد — دم بخود مانده و منطق هم نزد

بعد کشتن سوختن منصور شاه / از نهاد و همگنان برخاست آه
اندکی خاک از رهٔ صدق و سلی / واستند از لحد پاکش مولوی
سر بمهر خویش کرد و در خانه ببرد / دختر معصوم خود و آن سپرد
گفت جانم این تبرک را بدار / نیست این اکسیر کنج کردگار
برد او را بحجرهٔ دختر بخویش / ناگهان رغبت فزوده بر ولیش
که ببینم چیست ندرت اندرین / که احتیاطم کرد پدرم این چنین
چون گشاد او را و خاکستر بدید / بی تامل ذرهٔ از وی چشید
فوز بود آن حامله شد عاصمه / چون عیان شد شد پدرش واهمه
والدینش با دل زار و نزار / از ندامت طعن خلقت و نفگار
ساختند هرچند تحقیق قصور / جز قضای رب ندیدندش هیچ زور
لاجرم این راز پنهان داشتند / بارهی آفزود و این کاستند
بعد نه شد بوی پسری پدید / نور حق بارید از چهرش مجید
هرکرا چشم خدا بینی چنان / که بدیدی آن پسر را بد چسان
در دریای معانی بود او / گنج اسرار نهانی بود او
بود از اصل انا الحق آن نگار / هم با ذنه بدزنشانش آشکار
دید مولانا که دختر زاد پور / سخت لرزید زار زار با غیور
وقت شب آن طفل در صحرا گذاشت / شکر حق میگفت صبح و شام و چاشت
والدین و دختر کی صبح و مسا / در غم آن دلبر و آن ماجرا
گرچه پوشیده بسی بودند راز / لیک مخفی کسی نماند هیچ راز
صابر و نادم ز خلقت بدگمان / شاکر تقدیر ایزد هر زمان
حال قدرت خالق قادر ببین / می نماید هرکسان را چون چنین

شد غریبی شهری را گذر در آن مقام | دید پیری شد بصد دل شاد کام

برد و افروا هم بپرورش بناز | شکر حق میگفت از راه نیاز

چون برآمد در بلاغت آن پسر | از جمالش شد خجل شمس و قمر

نام نیکو شمس تبریزش نهاد | خانه خود را از قدش زیب داد

بود مفلس وقت او شد اسیر | چون نماند زور تاثیر فقیر

گرد روزی آرزو از دلبری | شوق دید از جمال مادری

یک بیک آید و سوی روم رو | راز دار از درگه حق آن علو

در رسیده فرد می بر شیخ روم | کاشف اسرار حق حی القیوم

مشرب رندانه چون بودش مگر | خواسته از مولوی مشرب الخمر

دیگرش طلبید معشوق جوان | مولوی شد زین طلبگاری بجان

ترس دل از قتل منصورش بدی | زین سبب از رندیان خایف شدی

منصور حقیقت بدو از علمای دین | کرد آنرا در قبول آن و این

گفت حضرت می نخی ارزد بروم | نیز معشوق است در شرعم مذموم

بار دیگر بر مزن حرف این کلام | ما ورا این میتوان شد انصرام

لاجرم جانش بمانده آن ولی | وقت طاعت آمده به مولوی

آب چون طلبید از بهر وضو | جمله بودش می مروق در سبو

در سبو و حوض و در چه شد شراب | مولوی را دل شده کشفش کباب

نیست منصور شد آندم پدید | بی محابا خاست و بر قدمش دوید

گفت حضرت من سهو کردم خطا | آنچه ارشاد شود آرم بجا

اعتقادم آمده بر تو قوی | رحم فرما ای خسرو معنوی

گفت بیزار از تو اینک شد عیان | روحی و محبوب برما تو دوا...

[illegible]

تمت تمام شد ... [illegible] ... ۱۳۴۰

مولوی کا ورده بودش اعتقاد ۔ دختر شیشه فرمی با شمس داد
شمس خون بیدار ما و خود بدید ۔ دل ز ما در هم بقر زنی طپید
شیر از پستان ما در شد روان ۔ اشک پرخار سرور شد دوان
از چشم توبیش او سرپاسش ۔ سر مخفی شد ز سر تو صادق فاش
مولوی شد معتقد از صدق دل ۔ دست بیع تبریزی مرشد مستقل
پس خورانیدش باو جرعه شراب ۔ مولوی معنوی گردش خطاب
برکلا قم باذنه داغنت دهست ۔ مولوی را داصل حق کرد و رفت
از انا الحق یافته منصور دار ۔ رشته از خاکش باخر این شرار
رز انا الحق شد بروتازه جدید ۔ هم سبق بوده ز شبلی با یزید
بود ستانش کی جنید و کی کبیر ۔ بیکسان اکسیر نگشته دستگیر
دیگران بر ذات اکر دند خبیر ۔ قم باذنه گفت این از بهر غیر
پوست خود برکند از بهر دگر ۔ خورد از بهر دگر خون جگر
شان منصوری بود قادر بر این ۔ گر وجودش جلوه آید این چنین
با وجود این عالمان ناصبور ۔ در نمی مانند از ظلم و فتور
مرغ صبح خیز هستند عالمان ۔ یا خدا از دست ایشان الامان
زنده شد هر کسکه با صدق و صفا ۔ جان خود را باختها در راه خدا
در نگر این حال ای صاحب نظر ۔ تا که مردان را چها آمد بسر
جمله مردان فنائی ره شدند ۔ در بقائی حق بحق آگه شدند
جسم جان و دین و دل در باختند ۔ تا کمال راه را دریافتند
گر تو مرد راه عشقی راه رو ۔ همچو مردان از دل آگاه شو
جمله مردان ز خود بیرون شدند ۔ در ره عشاق غرقه خون شدند

[illegible]

هستی خود را از ره بر داشتند / نیستی را اندرین ره خواستند
ملک و مملکت و جاه این جهان / جمله را انداختند پیش جهان
زهد و تقوی علم و جمله قال و قیل / بر همه انداختند دیده و نیل
صورت خود را بگل کرده خراب / این جهان در پیش ایشان چون سراب
دیده از غیر خدا بر دوختند / غیر حق را اندرین ره سوختند
ای برادر غیر او خود نیست کس / اهل معنی را همین یک حرف بس
گر تو غیر حق نه بینی در جهان / بر تو روشن گردد آنچه نهان
چونکه تو از راه حق بینا شوی / از وجود خویش نابینا شوی
آن زمان ز اسرار حق یابی خبر / گر ز جسم و جان شوی کلی بدر
عقل را این گفت سودا می شود / عشق مردم خانه یغما می کند
پیر راهست اندرین ره عشق جان / تا رسی اندر مکان لامکان
عقل را بگذار در راه ای پسر / تا نمانی اندرین ره کور و کر
عقل شیطان گفت من از آدم بهم / اوست ظلمانی و من نورانیم
حق تعالی گفت تو ملعون شدی / از طریق عشق حق بیرون شدی
آدم معنی ندیدی ای لعین / نور پاکش رحمت للعالمین
اوست سمعت و من و بیم ای بی خبر / لاجرم در راه مانی کور و کر
گر ترا دیده بدی در راه ما / آدمی ما را بدیدی هیچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین / نام تو کردیم ابلیس لعین
ای برادر در کمال خویش باش / در ره توحید حق بی کیش باش
بگذر از کبر و نفاق و کیش و دین / تا رسی در قرب رب العالمین
این نه راه نشست ای طفل نژند / راه شیر آفت و مردم شکنند

[illegible]

از چه رو در دست جانان بوده / در کشاکش سخت حیران بوده
بانگ زد بروی که ای نادان خموش / در پی تفتیش حال من مکوش
رشته در گردنم افگنده دوست / می برد هر جا که خاطر خواه اوست
ختم شد بس قصهٔ دار الطناب / از کرم والله اعلم بالصواب

تمت تمام شد

لله الحمد والمنة که این قصه موسوم بدار الطناب در متن و بر حاشیه رسالهٔ فصیحت آمیز که هر شخص را مفید است موسوم بظفرنامه بتاریخ بیست و هشتم شهر شوال سنه ۱۲۶۲ هجری طبع شد